

فصل پنجم
شعر سپید

در ذهن باد

گمان می‌کردم چهل سالگی ام را با تو جشن می‌گیرم، نسیم!
 چه می‌دانستم دیگری هست، پرشورتر از تو
 و گرم‌تر و یا حتی سردتر از تو
 با شتاب‌تر
 و کوبنده‌تر
 نمی‌دانی چه بر سرم آورده
 فقط
 وجدانم هست که گاه‌گاهی می‌فهمد
 در من
 طوفان هوس، چه ولوله‌ای به پا کرده است
 طوفان! طوفان! طوفان!
 یادت هست؟
 بهار رفت و تیر و مرداد و شهریور
 و اکنون

پاییز بودنم
 با رنگِ زردِ چهره ام، بی‌شمع و کیک، بی‌رقص و بوسه و کنار
 کودکی‌م را دوره می‌کنم
 یادت هست؟
 بی‌برگ و بار بوده‌ام و
 این دوش خسته‌ام ز بار...
 حوصله کن نسیم! حوصله کن!
 زمستان که رو کند
 دیگر نه من می‌مانم
 نه فریاد هیچ چلچله‌ای در ذهن باد

سید عبدالحمید عظیمی

شماره خدا!

به فرزند شهید سیدعلی حسینی

یک قدم به خدا آفتاب وسعت طلایش را
در سلول‌هایت می‌تکاند
سرخ، سرخ از لابه‌لای نماز رد شدی
ورق خوردیم همه یک‌رنگ شدیم!!
و تو غربت آدم را فریاد کردی
اشک‌هایت از زمین به آسمان زنجیر می‌شد
دست‌ها را پیل زدی و شماره خدا را گرفتی
الف - لام - میم
اندوهت را تلاوت کردم
در نغمه‌های آسمان گم شدی گم، گم

سیدمسلم موسوی

آفتاب

سلام حضرت آفتاب با شمایم!
 شما!! که سرشار از غسل
 پشت آیه‌های نور استاده‌ای،
 و با چشم‌های نافذت
 بهشت را
 به نمایش می‌گذاری،
 تو را محکم‌تر از این
 نمی‌شود سرود!؟
 فتبارک الله احسن الخالقین

سیدمسلم موسوی

کدام جمعه دعا مستجاب خواهد شد

- شما را می‌خوانند

صمیمی‌ترین سلام

و در میان بازارهای سکه، شما را می‌جویند

(این معز الاولیاء)

- چقدر غریبانه می‌سوزی، روشن‌ترین ضمیر انتقام فدک بر روی خاک بقیع

- (و یعیج العاجون و یضح الضاجون)

که امروز سیصد و سیزده هزار سال ذهن دنیا از شما فاصله گرفته

و چقدر نزدیک است...

سید ابوالفضل مبارز

روزهای باقی

کاش اندازه تمام روزهایی که باقی مانده بین من و گذشته‌ام
 فاصله می‌بود
 حرف که می‌زنم شبیه تو می‌شوم؛ شبیه تمام سال‌هایی که باید می‌بودم اما
 نمی‌گذاشتند
 خود را از پرتگاه انداختن به بعدش نمی‌ارزد
 می‌ارزد؟ شاید!!!
 فرار از ننگ و ذلت را به پاره‌شدن پیراهن ترجیح می‌دهم
 اما وقتی که پیراهنی باقی مانده باشد
 من اعتقاد دارم که بدون اعتقاد زندگی کردن که زندگی کردن نیست
 آن‌هم بین تمام دست‌هایی که ذهن را به سمتی می‌کشاند
 و هرروز یک مترسک را برای نشستن انتخاب می‌کنم
 اما هیچ‌کدام به اندازه تو حرف‌هایم رانمی‌فهمند
 شاید خدایی برای آن‌ها کمی زود باشد
 دنبال مگس‌ها که می‌روم من را به همین جا می‌آورند، بن بست
 شاید بهتر باشد مسیرم را خودم انتخاب کنم
 از بین همین راه‌هایی که پیشنهاد شده
 اما پرتگاه را انتخاب نمی‌کنم ایده مناسبی نیست خودکشی
 وقتی که تمام خودم را تو تشکیل می‌هی

سیدابو الفضل مبارز

تا پگاه

دستت را که می‌افشانی
شب‌بوها
پرندۀ می‌شوند
و تا پگاه
می‌رقصند

مرتضی سعیدی نائینی

